



سولماز دختری زیبا و رام نشده طبیعت بود او در ترکمن صحرا به دنیا آمد و در صحرا و اییل بزرگ شد، وقتی پدرش شنید دختر دار شده دیگر برایش اهمیتی نداشت و او را مهمانی میدید که به او لطف می کند و خرجش را می دهد....

و او را قابل سرمایه گذاری نمی دانست.

به هر حال سولماز مال مردم بود و بچه طایفه دیگری را باید در دل بزرگ می کرد.



سولماز از اول مورد بی‌مهری پدر و برادرانش بود... اما مادر عزیزتر از
جان‌ش همیشه مراقبش بود و روز به روز شاهد بزرگ شدن و زیبا شدن او
بود.

سولماز دختری با هوش و زیبا بود... گیسوانی بلند و پریشان بر روی
گردن سفید و بلوریش رها بود و هر وقت اسب سواری می‌کرد موهایش
در آسمان پرواز میکرد و در زیر اشعه خورشید برق میزد و در روی دوش
اورقص‌کنان به پرواز در می‌آمد.

مادرش به سولماز اسب سواری و تیراندازی در حال سوارکاری را
آموخته بود.

سولماز زیبا و سرکش وارد دوران زیبای بلوغ می‌شد و کم‌کم تغییرات
بدنش نمایان می‌شد و از مادرش سوال میکرد چه اتفاقی برایش افتاده.
مادرش می‌خندید و می‌گفت:

که کم‌کم دارد آماده می‌شود برای یک زن کامل شدن...
از طرفی دیگر هر چه بزرگتر می‌شد و توان‌هایش بالاتر می‌رفت... بیشتر
مورد بی‌مهری پدرش قرار می‌گرفت...

کم‌کم رفت و آمدهای مشکوکی در خانه‌شان شروع می‌شد و هر شب
مادرش گریه می‌کرد که از حالا زودهست و سولمازش باید بازی کند.
اما پدرش سخت مخالف بود و دستور می‌داد هر چه زودتر آشپزی و
پخت نان و شیردوشیدن را یادش دهد.

برادران سولماز هم شب‌ها صحبت میکردند که باید مبلغ را بالاتر

ببرند.

طبق آداب ترکمن زن و دختر حق ندارند سریک سفره بنشینند و با آنها غذا بخورند.

اول مردان خانه غذا می‌خورند و می‌روند کنار...

بعد مادر و دخترهایش ... چه رسم وحشتناکی و سولماز با جسارتش همیشه اعتراض می‌کرد.

و همیشه هم کتک از پدر و برادرانش می‌خورد.

او با جسارتش همیشه آنها را دعوت به مسابقه می‌کرد ولی آنها قبول نمی‌کردند که ما با موجود پست مسابقه نمی‌دهیم و هر شب غرولند کنار از پدرشان می‌خواستند زودتر از دست او رها شوند.

یکی از روزهای سرد زمستان مادرش در آغل مشغول شیردوشیدن بود که ناگهان یک گرگ گرسنه وارد آغل شد و به گوسفندان حمله کرد و مادر سولماز بیچاره و بیخبر از همه جا هم در دفاع از گوسفندان به طرف گرگ رفت که مورد حمله قرار گرفت و گرگ او را نیز تکه و پاره کرد و سبب مرگش شد.

وقتی مادرش دیر آمد پدر عصبانیش برای حمله به زن و کتک زدنش بلند شد و رفت در آغل که دبگردیر شده بود و چند راس از گوسفندان را هم تکه و پاره دید... تازه فهمید چه اتفاقی افتاده و پسران را با فریاد به کمک طلبید.

چقدر به سرش کوبید که بدبخت شده است و گوسفندان شیردهش



مردند.

زنش را طبق آداب و رسومشان دفن کردند و در روز هفتم زنش به دنبال زن جدید بود.

سولماز به بیرحمی پدر و بردارانش پی برده بود و تحمل آن برایش غیر ممکن و دیگر حامی و پشتیبانی نداشت... هر روز زندگی بر او سخت‌تر می‌شد. یک روز سرد زمستان که برف قشنگی باریده بود پدرش با لگد او را که دختر بسیار زیبا و خوش قد و بالایی شده بود از خواب بیدار کرد و گفت: تا بهار عروسیت هست و به خانه بخت می‌روی و تاکید کرد آن‌ها شیربهای خوبی پرداخت می‌کنند؛ دو کیلو طلا، چند راس گاو و گوسفند و چند تا اسب از نژاد خوب ترکمن. پدر و برادرهایش خیلی از این معامله خوشحال بودند پدرش گفت تو که بروی او هم داماد خواهد شد و خوشحال بود که سولماز را به راه دور می‌برند.

سولماز در عنفوان جوانی و داماد پیرمرد هشتاد ساله و ثروتمند و طماع، زنان ایل از زمانیکه شنیدن داماد چه کسی هست ناله و شیون و برای دخترک دعا می‌کردند.

رئیس ایل بالادستی، او فامیل عروس جدیدی بود که می‌خواست زن پدر سولماز شود، او هم زیبا بود و حسادت و کینه‌ای که از سولماز در دل داشت، مهریه‌اش را قبول عروسی سولماز با پیرمرد ایل کرده بود تا هرگز او را نبیند.

روزی سولماز، با جسارت همیشگی از پدرش پرسید، چرا اینقدر مادرش او را تنبیه می کرده است؟
پدرش قضیه را اینطور تعریف کرد:

مادرت بسیار زیبا و مثل تو مغرور و سرکش بود و من هم به قول پدرش یاغی و بی اصل و نصب بودم بارها رفتم خواستگاریش او را به من ندادند و او هم با زبان تلخش من را از خودش می راند، تا اینکه در ایل پیچید که هفته آینده عروسی او با پسر بزرگ طایفه صحرا است و او را به آنجا می برند.

خلاصه زمانیکه مادرت رابه حمام عروسی بردند، در فرصتی که زنان بیرون آمدند تا نهار بخورند و او تنها بود به او حمله کردم و لذت عجیب و غریب و فراموش نشدنی داشتم و به او و پدرش هم ضربه سختی زدم و ننگی بر پیشانی آنان زدم و فرار کردم.

زنان ایل وقتی آمدند که دیر بود و لکه ننگ بر پیشانی آنان!

سولماز: خوب پدر بزرگ چرا ترا نکشت تا همه راحت شوند، تو هم مثل مادرت زبان نیش داری، پیر مرد نتوانست تحمل کند و مادرت را به من بخشید. به شرطی که هرگز ما را نبیند و لکه ننگ را ببرم و خودش هم سگته کرد و مرد.

ثمره آن روز دل انگیز تو بودی، اما مادرت همیشه از من متنفر بود و برادران تو هم از زن قبلی من هستند و گفت: خوب حالا که قضیه را



فهمیدی، توهم مثل مادرت زیبا و با کمالات هستی. اما زن جدید من هم زیبا است ولی بزرگ زاده نیست و شرط رسیدن به وصالش رفتن تو هست به ایل دیگر.

سولماز خسته و دلسوخته از ظلم پدر و برادران ناتنی‌اش، متوجه مظلومیت مادرش شد، روزها به سرعت می‌گذشت و زنان بزرگ ایل برای او جهیزیه و اسباب عروسی فراهم می‌کردند و با آه و افسوس از ترس پدرش سکوت می‌کردند. سولماز هم هرروز به کناره رودخانه پر جوش و خروش خارج ایل می‌رفت و اسب سواری می‌کرد.

پیرمرد و داماد هشتادساله طماع هرروز در فکر آن بود که هرچه زودتر عروس نوجوان شانزده ساله را به چادر آورد و تا زنده هست سه، چهار تا بچه برایش بزایید تا بعد از مرگ او دست هیچ مردی به تن و بدن زیبای او نخورد و کاری کند که این میوه نارس با آن چشمان درشت و ابروان زیبا با تیرو کمانش، آتش به دل پیرمرد طماع زده بود، با آن لبان هوس انگیز و موهای بلند پریشان، او را بی‌تاب و بی‌تاب می‌کرد.

بالاخره زمستان تمام می‌شد و بوی خوش اسفند ماه و آب شدن برف‌ها و بیدار شدن و نفس کشیدن زمین آغاز می‌شد و درختان و سبزه زار و چمنزار لباس بهاری می‌پوشیدن.

بالاخره پیرمرد طماع پیشکش را فرستاد و پیغام داد شب سال نو عروسیش را می‌برد تا سال نو در کنار او باشد و چادرش را گرم کند.

پدر و برادران سولماز هم خوشحال از پیشکش که افزون‌تراز معامله

بود آماده شدند برای مراسم و پدرش هم خوشحال که او هم عروس جوانش را می‌تواند بیاورد.

زنان ایل با غم و اندوه فراوان تدارک عروسی را می‌دیدند، بالاخره روز موعود رسید و داماد پیر با اسب مخصوص و همراهانش به دنبال عروس نورسیده آمدند و مراسم انجام شد و سولماز از پدر و داماد خواست که به او اجازه دهند برای آخرین بار سوار بر اسب شود و تیراندازی کند.

آن‌ها هم پذیرفتند و سولماز سوار بر اسب زیبایش شد و آرام آرام چند بار با اسب چرخید و به آنان نزدیک و دور شد. تا بالاخره با یک خیز زیبا از آنان دور و به سرعت برگشت و در حین سوار کاری تیری را به وسط پیشانی داماد شلیک کرد و به سرعت تیرهای بعدی را به وسط ابروی برادران و زن پدر آینده که سبب بدبختی او بود زد و در آخر به سمت پدرش آمد و گفت تو تخم کینه و مسبب بدبختی مادرش و او شدی و تیر خلاص را به او زد، تمام مهمانان و پسران پیرمرد در شوک و ناباوری بودند.

سولماز چالاک و چابک فرار کرد و تازه مردان ایل و پسران پیرمرد به دنبال او سوار اسب شدند تا انتقام بگیرند و هرچه سعی می‌کردند به او برسند و تیراندازی می‌کردند. سولماز با چیره دستی خودش را در زیر تنه اسب پنهان می‌کرد و با چپ و راست کردنش مانع از اصابت گلوله به خودش و اسبش می‌شد.



بالاخره سولماز به کنار رودخانه رسید و شلیک تیری در هوا و خیزش
سولماز به درون رودخانه پر جوش و خروش...
عروسی که عزاشد و عروس شجاع و چابک سواری که نه کسی
جنازه‌اش را دید و نه خبری از او یافت!
سولماز، اسطوره ایل و شعرهای که برایش سراییدن و قهرمان ماندگار
ایل ترکمن صحرا.



من ونادر از کوچکی باهم بزرگ شدیم خانواده‌ها با هم دوست بودند و هر وقت به هم می‌رسیدیم فوراً سهمیه شیرینی را می‌گرفتیم و بدو بدو می‌رفتیم آشپزخانه تا غذا بپزیم.

آب و بیسکویت و نمک و فلفل و غذا را می‌خوردیم و پشت سرش وا..وا....همه را بالا می‌آوردیم و صدای قهقهه ما فضای خانه را پر میکرد و بعد بدو بدو میرفتیم و نادر، قطار و هواپیما و ماشین‌هایش را نشان میداد.

هر وقت هم خانه ما می‌آمدند عروسک‌هایم را به او نشان می‌دادم.



کم کم بزرگ می‌شدیم.

مامان‌های ما می‌گفتند دخترها با دخترها، پسرها با پسرها بازی می‌کنند.

نادر یعنی چه؟ دختر با پسر نباید بازی کند! نادر هم کم کم اجازه نداشت بیاد خانه ما، من هم از کنار مامانم جنب نمی‌خوردم.

نادر صدایش دورگه میشد و ته ریش و سبیل در می‌آورد.

من هم کم کم سینه‌هایم درد میکرد و بزرگ میشد و زیر دلم قولنج میکرد. گاهی این قولنج چنان زیر دلم چنگ می‌انداخت که نفسم بالانمی‌آمد.

دوران بلوغ من هم شروع شده بود و نصایح مادرم شروع شد.

اینقدر مادرها ما را نصیحت کردند که ما را کنجکاوتر می‌کردند.

وقتی همدیگر را در خیابان می‌دیدیم بدون هیچ کلمه ایی فقط با نگاه کردن با هم قرار می‌گذاشتیم.

من و نادر یک روح در دو بدن شده بودیم. هر وقت نادر در میدان

جلوی خانه ما می‌ایستاد از بخار پنجره استفاده میکردم و برایش

مینوشتم کجا و چه ساعتی هم را ببینیم.

خلاصه نادر در برعکس خوانی خبره شده بود.

وقتی پارک می‌رفتیم از دوران خوش بچگی حرف می‌زدیم. دست هم را

نمی‌گرفتیم چون نمی‌خواستیم آلوده به گناه شویم.

هر دو به حریم هم و به فرق بدنی هم احترام می‌گذاشتیم.

پاکی و صداقت در گفتارمان بود هر وقت دلتنگ بودیم در سکوت با هم راه می‌رفتیم و روحمان با هم صحبت می‌کردند. وقتی راه می‌رفتیم و نادر به آسمان نگاه میکرد منظورش را می‌فهمیدم. در مهمانی‌های خانوادگی در حضور همه صحبت می‌کردیم. وقتی نادر مطلبی را مطرح میکرد مثل اینکه یک روز گفت:

پنجشنبه‌ها سر ساعت ۸ صبح میدان درکه هستم. می‌فهمیدم که با من قرار می‌گذرد و من هم سر ساعت همانجا بودم. نادر گفت: لیلا فکر کردم نفهمیدی.

چقدر شیرین و دل‌انگیز هست یک روح در دو بدن. به نادر گفتم نادر من همیشه، عاشق رفتن به کوه دماوند هستم.

کوه دماوند برایم قداست دارد طبق داستان‌های اساطیر محل رسیدن سیمرغ منطق الطیر، محل در بند کشیدن ضحاک مار بردوش شاهنامه، در قله دماوند، بلندترین قله ایران، همچنان مغرور و سربلند و سربه فلک کشیده است.

کی بریم آنجا؟ نادر هم می‌خندید و میگفت بوهای گاز گوگرد که گیج و منگت میکند و هوش از سرت می‌ببرد و دیگه از سیمرغ و ضحاک یادت می‌رود.

آخه نادر برای رفتن به کوه دماوند چند بار باید به توچال و اعلم کوه برویم و صخره نوردی، تا بدن کم‌کم به نوسانات اکسیژن عادت کند.

برای صعود به دماوند اول صعود به قله توچال، اعلم کوه و یا سبلان

نادر می‌دونی چی دلم می‌خواهد؟
 یک روز ملکه بشوم؛ ملکه لیلا از سرزمین...
 کجا؟

به نظر تو ملکه کجا بشوم با شنل و تاج برسر، نادر خندید و گفت تو
 ملکه خانه من هستی و من هم پادشاه، بچه‌ها مون هم فرشته‌های
 نگهبان زندگی و خوشبختی ما.

پاییز بود و هرچه بالاتر میرفتیم برگهای زرد، قهوه‌ای، قرمز درختان و
 آغاز برگ ریزان پاییزی، وقتی از روی برگ‌ها رد می‌شدیم سکوت و
 سکوت، فقط صدای قریچ قریچ برگ‌ها که زیر پایمان خرد می‌شدند
 می‌شنیدیم.

از کنار رودخانه رد می‌شدیم بوی پونه کوهی که کنار آب سبز
 شده می‌چیدیم و چشم‌مان را می‌بستیم و پونه‌ها را بو می‌کردیم و بعد
 چشمان را باز می‌کردیم و می‌خوردیم
 پونه‌های کوهی را می‌جویدیم و با بزاز آغشته می‌کردیم و از بو و طعمش
 لذت می‌بردیم.

خوبیه،

خوبیه،

روم همیشه بگویم،

خوبیه، پاک بودنه،

پاک بودنه.

عشق ما این بود که هیچوقت به سکس و... راه نداشت.

می پرسید از کجا معلوم؟

مگر تو ذهن نادر هستی؟

با افتخار میگویم بله.

هرگز هرگز نخواست دست من را بگیرد!

نادر گفت مراقب باش، تورا رفتن هیچوقت جلوی پایت را نمی بینی

همیشه سر به هوا راه می روی.

بین نادر، تازه پونه کوهی خوردن و طعم و بوی خوش و عطر پونه در

دهان و بینی ام پر شده هست و چشم هایم از دیدن برگهای رنگارنگ و

الوان و تلالو خورشید از لابلای درختان مرا به وجد آورده است داریم به

توچال نزدیک می شویم باید قبل از زمستان با دوستان کوهنورد قرار

بگذاریم تا یک صعود به اعلم کوه داشته باشیم تا برای مرداد سال

آینده صعود به دماوند سر به فلک کشیده میزبانمان باشد.

به انجمن کوهنوردی دانشگاه پیشنهادشودادم.

خوب نادر اسم مریم را هم بنویس، او هم عاشق دماوند هست.

بالاخره انجمن کوهنوردی، اعلام کرد تا قبل از اولین برف زمستانی یک

برنامه صعود به اعلم کوه داریم.

از خوشحالی در پوست نمی گنجیدیم. نادر گفت:

ملکه لیلا فاتح دماوند قول بده وقتی رسیدی به دماوند، اول ضحاک

مار بردوش را به بند کشی و بعد بروی بینی از سیمرغها چند مرغ به



مقصد رسیدند.

خلاصه سفر به اعلم کوه آغاز شد مریم تو چرا اینقدر یواش راه می‌روی؟
مریم می‌خندید و گفت:

من شترم، آهسته و پیوسته و همیشه می‌روم.

ابتهت اعلم کوه مرا گرفت و برخورد لرزیدم و به مریم گفتم.

هرکه طاوس خواهد، جرع هندوستان کشد.

به پناهگاه اول رسیدیم، کوهنوردان گفتند هواشناسی اعلام کرده
است سرمای شدید و برف سنکین همراه با کولاک و بوران در راهه و
باید برگردیم و قرار شد فردا برگردیم.

فردا صبح به مریم گفتم چقدر اعلم کوه سخت گیره و مهمان نواز
نیست!

دیشب بارندگی و زمین خیس و سر بود چند بار پاهایم لیز خورد و جیغ
کوچولو کشیدم و جالبه که نادر آن جلو می‌شنید و به عقب بر میگشت
و نگاه میکرد و می‌خندید.

چه فاصله کمی بهتره که بپریم

فاصله کمی هست من می‌پریم

نه لیلا! نه لیلا... صدای مریم بود.

مواظب باش لیلا!!!! لیلللا!

یک دفعه جیغ دلخراش و وحشتناکی در کوهستان پژواک صدا

خداایای من لیلا!!!

همه کوهنوردان سراسیمه برگشتند. خدایا لیلا کف زمین و تکان نمی خورد.

نادرهاج و واج مانده بود آخه از این فاصله کم چطوری؟! نادر به کمرش طناب بست و با چند نفر پایین رفتند؛ ولی دیر شده بود لیلا مرده بود نادر پیکر لیلا را در آغوش کشید و زار زار گریه می کرد.
ناله سرداد

ای ساربان کجا میروی؟

لیلای من کجا می بری؟

با بردن لیلای من جان و دل من را می بری

همه مادر بالا صدای آواز و شیون و لابه نادر را می شنیدیم.

کوهنوردان گفتند به هیچ طریق نمی توانیم جنازه را بالا ببریم فقط به صورت امانت، جنازه را در لای صخره ها قرار می دهیم. با توجه به برف و کولاک و پیش رو جنازه سالم می ماند و تا سال آینده جنازه کوچکتر می شود و می توان آنرا خارج کرد.

نادر نعره ای جان سوز کشید و گفت ملکه لیلا لباس عروسی سفید برفی بپوش و تاج گل به سر بگذار که بالاخره ملکه کوهستان شدی
ملکه لیلا بر سرزمینت حکومت کن!



مریم و مهناز خواهرهای دوقلوی عین هم تنها کسی که هیچوقت اشتباه نمی‌گیرد مادرشان هست. همه فامیل همیشه می‌پرسند آخه فاطمه خانم چگونه که هیچوقت اشتباه نمی‌کنید؟
دخترها هم می‌گویند هر وقت ما سعی می‌کنیم مامان را گول بزنیم. موفق نمی‌شویم.
فاطمه خانم می‌خندد و می‌گوید مادر بوی فرزندش را می‌شناسد بچه یا بهتر بگویم بره تودلی. با خونم و جونم ۲۷۰ روز با آن‌ها حرف می‌زنم، جونم را به خون و بعد غذا را شهدش می‌کنم.
عصاره جان را به بچه ام می‌دهم و با لبخند و شوخی می‌گوید



جوجه‌های تازه سراز تخم در آورده ، مامانشان را امتحان می‌کنند .
جالبه که خواستگار آن‌ها که پنجشنبه قراره بیایند هم دو برادر دوقلو
هستند .

حسین و حسن آن‌ها هم قابل تشخیص نیستند .
بالاخره روز موعود آمد و خواستگاری انجام شد و جالبه تر اینکه در
جلسه اول هم همدیگر را پسندیدند .

بچه‌های دوقلو خوشحال بودند که با هم ازدواج می‌کنند .
روز عید فطر بله برون و دو هفته بعد عروسی بچه‌ها برگزار شد .
و ماه عسل استان مازندران و انتهای آن شهر گرگان بود .
دخترها که به گرگان رسیدند یاد قدیم افتادن چقدر گرگان عوض شده
است و به همسرانشان گفتند برویم جنگل نهار خوران که از
تفرجگاه‌های مشهور گرگان است .

در راه به جنگل نهار خوران چقدر ویلا سازی شده است .
وای ! اصلا باور کردنی نبود در عرض حدود ۱۵ سال این جنگل
طبیعی با آن رودخانه پر جوش و خروشش تغییر کرده باشد و اینقدر کم
آب شده باشد .

مریم ترا خدا نگاه کن یادته این جاهتلی نبود .
چطور ایرانگردی و جهانگردی اینجاهتلی ساخته که فاضلابش وارد
آن می‌شود .

چقدر آبش ، کم شده است .

آره یادم می آید.

حسن و حسین ما بچه که بودیم به خاطر اینکه بابا ارتشی بود ما در
گرگان زندگی می کردیم. جمعه ها میامدیم اینجا و بازی میکردیم.
توپ بازی، وسطی، تاب بازی می کردیم بابا بین دو درخت تنومند
تاب می بست و ما بازی می کردیم.
مامان هم از کنار رودخانه پونه می چید و به قول مامان نمی شست و
میگفت باران دیشب شسته و تازه است.

پونه را می چیدیم و بو میکردیم و از بوی تازه اش مست می شدیم.
بعد با کبابی که بابا می پخت نوش جان می کردیم.

من و مهناز اینقدر غذا را می جویدم که مزه کباب و پونه با هم
یکی می شد و پایک های مزه زبانمان حسابی تحریک و بزاق ما به آن
آغشته می شد بد هم غورتش می دادیم.

مهناز و مریم کلی خندیدن و حسن و حسین هم گفتند.

بسم الله

قرار شد دوقلوها بازی کنند و خوش بگذرانند.

شیریا خط انداختند و دو گروه شدند تا جنگل را دور بزنند و برگردند.

هم قسم شدند که تقلب ممنوع! خنده کنان جدا شدند.

راه آسان به مریم و مهناز افتاد و راه صعب العبور به حسن و حسین.

خنده کنان جدا شدند و برای هم کرکری می خوانند.

نزدیک غروب حسن و حسین خسته و خوشحال رسیدن جلوی هتل



جهانگردی ولی دخترها نبودند.
پسرها گفتند رفتند داخل هتل و الان کرکری برای ما می خوانند و رفتند
دست و رو شستن و وارد رستوران شدند.
غروب شده بود و چراغها یکی یکی روشن می شد و کم کم صدای
شغال‌ها به گوش می رسید.
حسن رفت جلوی پیشخوان رستوران و خواهش کرد آنان را پیج کنند.
و چند بار پیج کردند.
حسن و حسین می خندیدن که خواهران شیطان به این راحتی دم به
تله نمی دهند.
بعد از حدود نیم ساعتی هوا تاریکتر می شد و صدای شغال‌ها بیشتر
می شد و پسرها کم کم نگران شدند و دوباره خواهش کردند. مجدد
اسم خوانده شد و عکس دخترها را نشان دادند.
کارمند رستوران گفت چقدر شبیه هم هستند.
من مطمئن هستم اینجا ندیدمشان. اینجا خیلی کوچک هست.
هرجا بودند صدای پیج را می شنیدند.
بهتره که بروید و به نیروی انتظامی گزارش دهید.
آنها جنگل نهار خوران را مثل کف دست می شناسند.
انشالله به زودی پیدایشان می کنند.
یک دفعه قلب حسین، هوری ریخت پایین طوریکه صدایش را حسن
هم شنید.

به سرعت رفتند و گزارش دادند.

نیروهای محلی به راه افتادند و همراه نیروی انتظامی و حسن و

حسین.

آخه چطور شد؟ جناب سروان مگر اینجا امنیت ندارد؟

مگر جاده اش امن نیست؟

این همه خانواده برای تفریح اینجا می آیند.

جناب سروان، پرسیدم اینجا امن نیست؟

و جوابی نشیندند فقط صدای واغ واغ سگ های پلیس به

گوش می رسید و صدای پای عابرین و خش خش برگ درختان که

صدایشان خسته کننده و گوش خراش شده بود.

حسن تو سوالی کردی ولی جوابی نشنیدیم.

چقدر این سگها واغ واغ می کنند و پشت سرش زوزه دلخراش دارند.

یکی از سربازها پرید وسط حرف و گفت: خوب آره این ها سگ معمولی

نیستند. از نژاد خاصی هستند.

یعنی! یعنی!

حسین یعنی چی؟

هان زود باش! بگو

یعنی چی؟

یعنی این سگها از نژاد سگ و گرگ هستند و در ماموریت های خاص

ازشان استفاده می شود.